

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید سرباز محمد کر می از شهدای نیروی پدافند هوایی ارتش در جنگ چهل روزه

## روزهای قبل از شهادت آرام، مهربان و دل‌کنده از دنیا بود

**■ صغری خیل‌فرهنگ**  
متن پیش‌رو به یاد و نیکو داشت همه سربازانی است که می‌توانستند با یک امضا پای بر گه‌های مرخصی‌شان بروند اما ماندند، ماندند، چون باور داشتند لباس سربازی یعنی ایستادن، یعنی مجاهدت در گمنامی. این نوشتار روایت شجاعت فرزندان نیروی پدافند هوایی ارتش است؛ جوان‌هایی که شجاعانه ایستادند و عاشقانه شهادت را برگزیدند. راهی قم می‌شوم، محله قائمیه، منزل شهید جنگ رمضان محمد کر می. خانواده شهید مسافر و زائر امام‌رضاع (ع) بودند، اما ساعاتی ماندند و رسم میزبانی را در حق ما تمام کردند. نشسته‌اند و از در دانه شهیدشان روایت کردند؛ از محمد که قرار بود عید سال ۱۴۰۵ همه مرخصی‌هایش را بگیرد و بیاید... از محمد که گفته بود «بابا، یک کوچک به نام عموی شهیدم است و امیدوارم یک روزی کوچه‌ای هم به نام من بزنند...» از محمد که مادرش حالا دلتنگی می‌کند و می‌گوید: «کاش یک دل‌سیر متن پیش‌رو گذری است بر سبک زندگی شهید سرباز محمد کر می، از شهدای پدافند هوایی ارتش در جنگ رمضان. با هم بخوانیم.

### پدر شهید

**■ آرزویی از جنگ ۱۲ روزه...**

سه فرزند دارم؛ آقا رضا، مصومه خانم و محمد. ما همیشه رابطه خوبی با هم داشتیم. صحبت از محمد برای من یعنی اینکه فقط بنشینم و ساعت‌ها برای تان از او تعریف کنم؛ تعریف از همه خوبی‌ها و از خلایق تا پسندیداش. باید اعتراف کنم محمد واقعاً پسر فوق‌العاده‌ای بود. در همین سال‌های آخر زندگی‌اش کم‌کم تغییراتش را می‌دیدم. رفتارهایش سنجیده‌تر و منظم‌تر شده بود. اهل کار و کسب زرق حلال بود. لازم نبود کسی بیدارش کند؛ خودش به‌موقع بلند می‌شد و خودش را به محل کار می‌رساند. در کارش هم مسلط و متبحر بود. بعد از خدمت سربازی که رسید، دفترچه‌اش را گرفت. ده سه ماه بعد وقت اعزامش. گفت نمی‌خواهد تاریخ خدمتش را عقب بیندازد. می‌گفت: «وقتش رسیده، باید بروم.» انگار آرزوی شهادت، آرزویی بود که از جنگ ۱۲ روزه در دلش مانده بود. او برای خدمت سربازی راهی شد.

### ■ گروه پدافند هوایی ماهشهر

محمدجان دوره آموزشی را در سمنان سپری کرد. اولین مرخصی‌اش ۱۵ روز بعد از اولین اعزامش در دوره آموزشی بود. دوره آموزشی سختی را هم گذراند. رفتارش - همان‌هایی که بعدها در جنگ رمضان در کنارش شهید شدند - خیلی با او صمیمی بودند و دائم با هم داشتند. حتی فرماندهان محمد را خیلی دوست داشت. دوره آموزشی که تمام شد، برای ادامه خدمت رفت گروه پدافند هوایی ماهشهر. بچه‌های فامیل بدجو دلتنگش می‌شدند. گاهی می‌آمدند و از دلتنگی‌شان برای محمد می‌گفتند. به همه‌شان قول داده بود که برای عید سال ۱۴۰۵ همه مرخصی‌هایش را بگیرد و بیاید.

### ■ کوچک‌های به نام من!

آقا محمد از همان قبل جنگ ۱۲ روزه حال‌وهوای دیگری داشت. از آرزوی شهادت حرف نمی‌زد اما رفتار و نگاهش نشان می‌داد این آرزو را در دلش داشته. همانطور که برادر خود هم سال‌ها قبل در دوران دفاع مقدس با همین آرزو رفت و شهید شد؛ برادری که در ۱۵ سالگی داوطلبانه رفت، شهید عزیزالله کر می. ۱۰ سال مفقودالان بود و نهایتاً دو بار پیکرش را برای مابه‌نشان آوردند و دوبار تدفین شد و دو مزار دارد. تک‌ای از وجودش را در همدان، بخش کیودرآهنگ (روستای سولیبچه) دفن کردیم و بخشی را هم اینجا در گلزار شهدای قم. محمد خیلی عموی شهیدش را دوست داشت. همیشه می‌گفت: «بابا، یک کوچک به نام عموی شهیدم است و امیدوارم که یک روزی کوچک‌های هم به نام من بزنند...» روزهای قبل از شهادت، حالش طور دیگری بود؛ آرام‌تر، مهربان‌تر و انگار از دیال‌دل کنده بود.

### ■ چه کسی قرار است دفاع کند؟

روزهای جنگ، مخصوصاً از نیم تا دوازدهم، هر تماسی که با من و اهل خانه می‌گرفت، بوی دلتنگی می‌داد. ما می‌گفتیم مرخصی بگیر و بیا یا ما بیایم پیش شما. می‌گفت: «نه، شما نیاید. ان‌شاءالله ما شین را درست کنید، خودم برمی‌گردم و با هم می‌رویم مشهد.» تا اینکه روز دوازدهم اسفند ماه سال ۱۴۰۴ از راه رسید. تنها سه - چهار ساعت قبل از شهادت تماس گرفت و گفت: «شما جمع کنید بروید... اوضاع خوب نیست.» خودش سه ماه آنجا بود، اما خیلی چیزها را به ما نمی‌گفت. بعدها فهمیدیم که درست کنار سایت



موشکی بوده؛ جایی که به خاطر حساسیتش، حرفی از آنجا به ما نمی‌زد. هیچ‌وقت نگفت چقدر در محل حساسی خدمت می‌کند. اصرار کرد جمع کنیم و به دهات مان برویم اما ما نگرانش بودیم، برای همین ماندیم.

نحوه شهادتش را هم اینگونه روایت کردند که: روز ۱۲ اسفند ماه حدود ساعت ۵ صبح محل خدمتی‌شان را می‌زدند. پسر عمویش که همان نزدیکی‌ها خدمت می‌کرد، با ما تماس گرفت و گفت: «مسار زدند... اما محمد زخمی شده.» گفتیم: «نه، زخمی نشده. حتماً شهید شده.» و همین‌طور هم شد. محمد رفت... درست در روز ۱۲ اسفند ماه سال ۱۴۰۴، چند روز بعد از آغاز جنگ رمضان و شهادت رهبر عزیزمان.

چند دقیقه بعد از آن تماس آخر پسر عمویش، فرمانده‌اش با من تماس گرفت و گفت: «پادگان را زدند... اینجا تعدادی از بچه‌ها شهید شدند.» شنیدن این خبر برای همه ما خیلی سخت بود؛ برای من و مادرش. برای خانواده و برای همه کسانی که دوستش داشتند. اما من این را خوب می‌دانم که محمد راهش ناموس و برای رهبرش ارادت خاصی داشت به رهبری همیشه می‌گفت باید پای این راه ایستاد. وقتی جنگ شروع شد، تعدادی از سربازها مرخصی گرفته و رفته بودند، اما محمد ماند. او و چند تا از نیروها خیلی شجاع بود. می‌گفت: «اگر ما هم برویم، پس چه کسی قرار است از این مملکت دفاع کند؟»

### ■ همه آمدند برای بدرقه محمد

وقتی پیکر شهدا را آوردند، برای دیدار به معراج شهدا رفتم. دوستان و آشنایان زیادی آمده بودند. محمد رفیق‌های زیادی داشت و همه برای بدرقه‌اش آمده بودند. در روز تشییع هم جمعیت بسیار زیاد حضور داشت. آن روز تعدادی از شهدا با هم تشییع شدند، اما در میان همه آن‌ها، جمعیتی که برای تشییع پیکر محمد آمده بودند بیشتر از همه بود. در محله و حتی در حرم، تشییع پیکر او از پرجمعیت‌ترین تشییع‌ها بود. این نشان می‌داد محمد چقدر در دل مردم جا داشت و چقدر دوستش داشتند.

محمد با مردم خیلی مهربان بود و با همه خوش‌رفتاری می‌کرد. به من و مادرش خیلی احترام می‌گذاشت. اهل سبوح و مسجد بود. آخرین روزهای حیاتش با همه فامیل تماس گرفته و از همه‌شان حلالیت طلبیده بود. بعد از شهادتش، دلتنگی برای خانواده خیلی سنگین بود. مادرش از شدت ناراحتی نزدیک یک ماه در بیمارستان بستری شد. غم بزرگی بود که تحملش برای همه سخت بود.

### مادر شهید

**■ کاش یک دل‌سیر**

**■ نگاهش می‌کردم و دورش می‌چرخیدم**  
پسر م محمد برای امروز زندگی می‌کرد. می‌گفت: «عمر من به دنیا نیست مادر! فقط امروز مهم است.» انگار هر چه هست، همین حالاست. می‌گفت: «معلوم نیست اصلاً فریادی باشد یا نه؟!» همیشه این حرف‌ها را می‌زد و



ما نمی‌دانستیم این حرف‌ها بوی رفتن و دل‌کندن می‌دهد. می‌گفت امروز باید با همه خوب باشی، مهربان باشی، دلی را نیاز آری. امروز که در آن هستی مهم است.

دوستانتش که بعد از شهادت محمد به دیدار ما آمدند، همگی از خاطرات خوب‌شان با محمد روایت کردند، از مهربانی و رفتار برادرانه‌اش. خیلی دلتنگش بودند. می‌گفتند: «دیگر نمی‌توانیم برگردیم به آن روزها. اگر می‌دانستیم قرار است این قدر زود از بین ما بروی، کاش یک دل‌سیر نگاهش می‌کردیم و دورش می‌چرخیدیم.»

دوران کودکی‌اش را خیلی خوب به یاد دارم. خیلی ضعیف‌الجنه بود. دکترها گفته بودند باید مراقبش باشم. سه سال، چهار سال، پنج سال... خیلی مراقبش بودم. نمی‌دانم چرا اما استرس عجیبی برایش داشتم. همه‌اش نگران بودم از دستش بدهم، برای همین هر سال برایش تولد می‌گرفتم. حتی وقتی بزرگ شده بود، همیشه پشتش بودم. بچه‌های دیگر گاهی به شوخی متعرض می‌شدند و می‌گفتند: «هر سال برای محمد تولد می‌گیریم؟» و من می‌گفتم: «آره... محمد فرق داره.»

### ■ باید بروم، وقتم رسیده!

همیشه دلاورپس بودم. اگر می‌رفت بیرون، تا به خانه برگردم، بی‌قرارش بودم. می‌گفتم: «زود بیا خانه.» می‌گفت: «باشه مامان.»

کم‌کم بزرگ شد و درس خواند. بعد گفتم: «می‌خواهم برم سر کار، خرج خودم را در بیاورم.» گفتم: «نه پسر، درس بخوان.» گفتم: «نه مامان، دیگر مدرسه نمی‌روم.» پنج شش ماه قبل، گفتم: «مامان، می‌خواهم برم سربازی.» گفتم: «پسر، تازه رفتی سر کار، کجا می‌خواهی بری؟» گفتم: «نه مامان، باید برم. وقتش رسیده.» نگران وضعیت کشور بودیم. محمد می‌گفت: «مادر، اگر جنگ شود باز هم شهید می‌دهیم...» نمی‌دانستم یک روزی خودش هم می‌شود جزو شهید.



## “

دوستانش که بعد از شهادت محمد به دیدار ما آمدند، همگی از خاطرات خوب‌شان با محمد روایت کردند، از مهربانی و رفتار برادرانه‌اش. خیلی دلتنگش بودند. می‌گفتند: «دیگر نمی‌توانیم برگردیم به آن روزها. اگر می‌دانستیم قرار است این قدر زود از بین ما بروی، کاش یک دل‌سیر نگاهش می‌کردیم و دورش می‌چرخیدیم.»

### ■ خنده‌هایی که شیرین بود

با همه خوب بود؛ بزرگ و کوچک برایش فرقی نداشت. اخلاقتش خوب بود، خنده‌هایش شیرین بود. در تمام این ۱۸ سال حتی یک بار هم ما را اذیت نکرد. قبل از اتمام آخرین مرخصی‌اش گفت که می‌خواهد چند تا از بچه‌های سرباز را به خانه دعوت کند، برایشان ناهار درست کنیم. گفتم: «باشه پسر،» رفت خرید کردم؛ همه چیز گرفتم. حتی آجیل و شکلات هم خریدم. آن روز یک ناهار مفصل درست کردیم. بچه‌ها آمدند، نشستند دور هم... خانه پر از خنده و سروصدا شده بود. همه دور هم جمع شدند. آنقدر خندیدند که نفهمیدند وقت چطور گذشت.

یک بار هم که برای ۱۰ روز مرخصی آمده بود، خانه پر از شور و حال شد. پنج‌شنبه بود. مراسم دعای توسل داشتیم و آش بار گذاشته بودم. خودش آش نذری را بین مردم پخش کرد. با خوشحالی پخش می‌کرد، حتی از بول خودش هم برای نذری خرج کرد.

### ■ می‌خوام برم شهید شم

وقتی حرف‌ها و رفتارهایش را با خود مرور می‌کنم می‌گویم او می‌دانست که شهید می‌شود. به من می‌گفت: «به کاری می‌کنم که همیشه سرتان بالا باشد. به کاری می‌کنم که همه بگن محمد چقدر خوب بود.» یک بار هم جلوی پدر بزرگش حرفی زد که همه را ساکت کرد. گفت: «من که می‌خوام برم شهید شم.» فامیل‌ها گفتند: «حالا تو جوانی، این حرف‌ها چه می‌زنی؟» اما محمد فقط لبخند زد.

قبل از آخرین اعزام گفتم: «محمد، می‌خواهی برایت نان روغنی درست کنم بری و با بچه‌ها بخوری؟» گفت: «بله مامان.» دست به کار شدم و در یک ساعت کلی نان روغنی درست کردم. او رفت و سه ماه بعد من بیمار شدم. وقتی زنگ زد، گفتم: «محمد، مر بضم! اینا ببینم.» گفتم: «نه مامان... فعلاً نمی‌تونم بیام. کار من اینجا زیاده.»

در ایام جنگ خیلی با محمد تماس می‌گرفتم. فرمانده‌اش گفته بود: «محمد، مر مرخصی

می‌دهم بر سر خانواده‌هاست را ببین و برگرد. مادرت خیلی تماس می‌گیرد و نگران است.» گفته بود: «نه، می‌مانم و از ۱۲ اسفند می‌روم مرخصی. می‌خواهم با مادر و خانواده بروم مشهد.» باز اصرار کردم که بیاید و من همین دم در خانه بینش و برگردم. گفتم: «مادر،

من یک روز و شب در راه هستم تا بیایم و برگردم. نمی‌توانم دوستان و هم‌زمان و فرمانده‌ام را در این شرایط تنها بگذارم.»

ساعت حدود ۴:۳۰ صبح روز ۱۰ اسفند ماه بود که تماس گرفتم، من هم بیدار و نگران بودم. تماس گرفتم و گفتم: «مامان، بیداری؟» گفتم: «بیدارم پسر، چی شده؟» گفتم: «تلویزیون را روشن کن، رهبر شهید شده. مامان، ما هم شهید می‌شیم، برنی‌م‌گردیم.» و حرفه‌هایش یادمان مانده و بعضی‌ها نه... اما یک جمله‌اش هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. می‌گفت: «بچی من می‌خوام برم، گریه نکنی‌ها.»

روز اولی که می‌خواست حرکت کند، کاملاً آماده بود. وسایلش را هم جمع کرده بود. شب قبل آن زنگ زد و طولانی حرف زدیم؛ حدود یک ساعت و نیم. بعضی حرف‌هایش یادمان مانده و بعضی‌ها نه... اما یک جمله‌اش هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. می‌گفت: «بچی من می‌خوام برم، گریه نکنی‌ها.»

سه بار این جمله را گفت؛ هر بار هم با تأکید. من هم طوری با او حرف می‌زدم که نفهمد دلم لرزیده و بغض دارم. گفتم: «چرا گریه نمی‌کنی؟ می‌ری مرد می‌شی، عاقل‌تر می‌شی.» اما باز گفت: «بچی گریه نکنی‌ها.» گفتم: «چرا اینقدر می‌گی گریه نکن؟» فقط گفتم: «من می‌خوام برم...» حرف‌هایش آن شب عجیب بود، انگار چیزی در دلش داشت که نمی‌گفت.

آخر شب به او گفتم: «مشب برو پیش مامان بخواب، دلش تنگت می‌شه.» او هم همین کار را کرد. بعداً مامان گفت آن شب آمده بود کنارش خوابیده بود.

### ■ شجاعانه ماند

آخرین دیدارمان را هم به یاد دارم. صبح آن روزی که می‌خواست بروم، همه با هم تا دم در بدرقه‌اش کردیم. روپوسی کردیم. هر چند خودش سعی می‌کرد به ما روحیه بدهد، اما رفتنش برای ما سخت بود. قبل از حرکت دو بار برگشت و دوباره با ما روپوسی کرد. انگار خودش می‌دانست که این رفتن، رفتن آخر است. بعد که سوار ماشین شد، یک‌باره برگشت و به همه‌مان نگاه کرد.

همان هفته‌ای که جنگ شروع شد، درست یکی دو روز قبلش، هر چه گفتمیم بیا، نیامد. ماهشهر شلوغ شده بود، اوضاع عجیب بود. یک بار که زنگ زدم و گفتم: «محمد، چرا نیامی؟» فقط یک جمله گفت؛ جمله‌ای که مانده در دلم و هنوز هم آرام می‌دهد: «اگر من نیاشم، کی می‌خواه اینجا بمونه؟!» محمد دلش نمی‌خواست بیاید. انگار پایش به زمین آن‌جا گره خورده بود؛ می‌خواست بماند، هر چند ما نمی‌فهمیدیم چسر؟! انگار در دلش چیزی بود که ما از آن خبر نداشتیم. آری، او شجاعانه ماند و شهید شد.

### خواهر شهید

**■ همیشه طرف محمد را می‌گرفتم**



من پنج سال از محمد بزرگ‌تر بودم. از همان بچگی، هر وقت مامان جایی می‌رفت، محمد پیش من می‌ماند. وقتی از مدرسه برمی‌گشت، همیشه پشتش می‌ایستادم.

زمین می‌انداخت و یک‌راست می‌دوید توی کوچه. من هم همیشه اول کارهای او را می‌کردم و مشق‌هایش را می‌نوشتم و بعد سراغ کارهای خودم می‌رفتم. محمد پر جنب‌وجوش بود، شیطنت داشت، بازی می‌کرد، با بچه‌ها می‌خندید و معمولاً دیر به خانه برمی‌گشت. مامان بعضی وقت‌ها دعواش می‌کرد و می‌گفت: «چرا دیر می‌آی؟» اما من همیشه طرف محمد بودم؛ همیشه پشتش می‌ایستادم.

محمد خیلی حرف می‌زد، خوش صحبت بود. اختلاف سنی مان زیاد نبود و همین باعث می‌شد بیشتر وقت‌ها مثل دو تا دوست کنار هم باشیم. با رضا، برادرم هم رفاقت داشتیم، اما محمد یک

چیز دیگر بود؛ دلش بزرگ بود، عمیق فکر می‌کرد، با انگار فهم و شعور بیشتر از من بود.

**■ می‌خوام برم، گریه نکنی‌ها!**  
روز اولی که برای سربازی اسم نوشت، تصمیمش را گرفته بود. هیچ کس مجبورش نکرد. چند بار به او گفتم: «محمد، هنوز ۱۸ سالت



کامل نشده. صبر کن سنت کامل شود، بعد برو. حتی یک سال دیرتر هم بری بهتره.» اما قبول نمی‌کرد. با قاطعیت می‌گفت: «نه، می‌خوام برم.»

چند تا از دوستانش را هم با خودش همراه کرده بود. از همان روزهای اول معلوم بود تصمیمش جدی است و راهش را خودش انتخاب کرده. هیچ‌وقت مجبورش نکردیم که برود؛ خودش دلش می‌خواست. تصمیمش را گرفته بود.

روز اولی که می‌خواست حرکت کند، کاملاً آماده بود. وسایلش را هم جمع کرده بود. شب قبل آن زنگ زد و طولانی حرف زدیم؛ حدود یک ساعت و نیم. بعضی حرف‌هایش یادمان مانده و بعضی‌ها نه... اما یک جمله‌اش هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. می‌گفت: «بچی من می‌خوام برم، گریه نکنی‌ها.»

سه بار این جمله را گفت؛ هر بار هم با تأکید. من هم طوری با او حرف می‌زدم که نفهمد دلم لرزیده و بغض دارم. گفتم: «چرا گریه نمی‌کنی؟ می‌ری مرد می‌شی، عاقل‌تر می‌شی.» اما باز گفت: «بچی گریه نکنی‌ها.» گفتم: «چرا اینقدر می‌گی گریه نکن؟» فقط گفتم: «من می‌خوام برم...» حرف‌هایش آن شب عجیب بود، انگار چیزی در دلش داشت که نمی‌گفت.

آخر شب به او گفتم: «مشب برو پیش مامان بخواب، دلش تنگت می‌شه.» او هم همین کار را کرد. بعداً مامان گفت آن شب آمده بود کنارش خوابیده بود.

آخرین دیدارمان را هم به یاد دارم. صبح آن روزی که می‌خواست بروم، همه با هم تا دم در بدرقه‌اش کردیم. روپوسی کردیم. هر چند خودش سعی می‌کرد به ما روحیه بدهد، اما رفتنش برای ما سخت بود. قبل از حرکت دو بار برگشت و دوباره با ما روپوسی کرد. انگار خودش می‌دانست که این رفتن، رفتن آخر است. بعد که سوار ماشین شد، یک‌باره برگشت و به همه‌مان نگاه کرد.

همان هفته‌ای که جنگ شروع شد، درست یکی دو روز قبلش، هر چه گفتمیم بیا، نیامد. ماهشهر شلوغ شده بود، اوضاع عجیب بود. یک بار که زنگ زدم و گفتم: «محمد، چرا نیامی؟» فقط یک جمله گفت؛ جمله‌ای که مانده در دلم و هنوز هم آرام می‌دهد: «اگر من نیاشم، کی می‌خواه اینجا بمونه؟!» محمد دلش نمی‌خواست بیاید. انگار پایش به زمین آن‌جا گره خورده بود؛ می‌خواست بماند، هر چند ما نمی‌فهمیدیم چسر؟! انگار در دلش چیزی بود که ما از آن خبر نداشتیم. آری، او شجاعانه ماند و شهید شد.

همان هفته‌ای که جنگ شروع شد، درست یکی دو روز قبلش، هر چه گفتمیم بیا، نیامد. ماهشهر شلوغ شده بود، اوضاع عجیب بود. یک بار که زنگ زدم و گفتم: «محمد، چرا نیامی؟» فقط یک جمله گفت؛ جمله‌ای که مانده در دلم و هنوز هم آرام می‌دهد: «اگر من نیاشم، کی می‌خواه اینجا بمونه؟!» محمد دلش نمی‌خواست بیاید. انگار پایش به زمین آن‌جا گره خورده بود؛ می‌خواست بماند، هر چند ما نمی‌فهمیدیم چسر؟! انگار در دلش چیزی بود که ما از آن خبر نداشتیم. آری، او شجاعانه ماند و شهید شد.

آخرین دیدارمان را هم به یاد دارم. صبح آن روزی که می‌خواست بروم، همه با هم تا دم در بدرقه‌اش کردیم. روپوسی کردیم. هر چند خودش سعی می‌کرد به ما روحیه بدهد، اما رفتنش برای ما سخت بود. قبل از حرکت دو بار برگشت و دوباره با ما روپوسی کرد. انگار خودش می‌دانست که این رفتن، رفتن آخر است. بعد که سوار ماشین شد، یک‌باره برگشت و به همه‌مان نگاه کرد.